

دفتر دوم

- مدّتی این مثنوی تأخیر شد
تا نزاید بختِ تو فرزندی نو
چون ضیاء الحقّ حُسام الدّین عنان
چون به معراجِ حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
مثنوی که صیقلِ ارواح بود
مطلعِ تاریخ این سودا و سود
- ۵
- مهلتی بایست تا خونِ شیر شد
خون نگردد شیرِ شیرین، خوش شنو
باز گردانید ز اوجِ آسمان
بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چنگِ شعرِ مثنوی با ساز گشت
بازگشتش روزِ اسْتِفْتاح بود
سأل اندر ششصد و شصت و دو بود
- § § §
- بلبلی زین‌جا برفت و باز گشت
ساعِدِ شه مَسْکِنِ این بازُ باد
بهرِ صیدِ این معانی باز گشت
تا ابد بر خلقِ این در باز باد
- § § §
- آفتِ این د، هوا و شهوت است
این دهان بر بند تا بینی عیان
ای دهان! تو خود دهانه‌ی دوزخی
نورِ باقی پهلوی دنیای دون
چون در او گامی زنی بی‌احتیاط
- ۱۰
- ورنه اینجا شربت اندر شربت است
چشم‌بندِ آن جهان حلق و دهان
وی جهان! تو بر مثالِ برزخی
شیرِ صافی پهلوی جوهای خون
شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط
- § § §
- یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نفّس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت
گر چه يك مو بُد گَنه کاو جُسته بود
بود آدم دیده‌ نورِ قدیم
- ۱۵
- شد فراقِ صدرِ جَتّ طوقِ نفّس
بهرِ نانی چند آبِ چشم ریخت
لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
موی در دیده بُود کوه عظیم

- ۲۰ گر در آن، آدم بکردی مشورت
 زان‌که با عقلی چو عقلی جفت شد
 نفس با نفس دگر چون یار شد
 در پشیمانی نگفتی معذرت
 مانع بدفعلی و بدگفت شد
 عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
 § § §
- ۲۵ چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
 رو بجو یارِ خدایی را تو زود
 آن‌که در خلوت نظر بر دوخته‌ست
 خلوت از اغیار باید نه ز یار
 عقل با عقل دگر دو تا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 زیر سایه یار، خورشیدی شوی
 چون چنان کردی، خدا یار تو بود
 آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست
 پوستین بهر دی آمد نه بهار
 نور افزون گشت و ره پیدا شود
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
 § § §
- ۳۰ یار چشمِ توست، ای مردِ شکار
 هین به جاروبِ زبانِ گردی مکن
 چون که مؤمن آینه‌ی مؤمن بُود
 یار آینه‌ست جان را در حزن
 تا نپوشد رویِ خود را در دمت
 کم ز خاکی؟ چون که خاکی یار یافت
 آن درختی کاو شود با یارِ جفت
 در خزان چون دید او یارِ خلاف
 گفت: یارِ بد بلا آشفتن است
 پس بخسبم، باشم از اصحابِ کهِف
 یَقْظَه‌شان مصروفِ دقیانوس بود
 از خس و خاشاک او را پاک دار
 چشم را از خس ره‌آوردی مکن
 روی او ز آلودگی ایمن بُود
 در رخ آینه‌ای جان! دم مزن
 دم فرو خوردن ببايد هر دمت
 از بهاری صد هزار انوار یافت
 از هوایِ خوش ز سر تا پا شکفت
 در کشید او رو و سر زیر لحاف
 چون که او آمد، طریقم خفتن است
 به ز دقیانوس، آن محبوسِ لَهْف
 خوابشان سرمایۀ ناموس بود
 § § §
- ۳۵ خوابِ بیداری‌ست چون با دانش است
 چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
 زان‌که بی‌گلزار بلبل خامش است
 وای بیداری که با نادان نشست
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند
 غیبتِ خورشید بیداری‌کش است
 § § §
- ۴۰ آفتابا، ترکِ این گلشن کنی
 تا که تَحْتَ الْأَرْضِ را روشن کنی

- ۴۵ آفتابِ معرفت را نقل نیست
خاصه خورشیدِ کمالی کانسریست
مطلعِ شمسِ آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
- § § §
- ۵۰ حسّ خفاشت سوی مغرب دوان
راهِ حسّ راهِ خران است ای سوار
پنج حسّی هست جز این پنج حس
اندر آن بازارِ کاهلِ محشرند
حسّ ابدان قُوتِ ظلمت می‌خورد
- § § §
- ۵۵ ای بُرده رختِ حس‌ها سوی غیب
ای صفاتِ آفتابِ معرفت
گاه خورشیدی و گاه دریا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش
روح با علم است و با عقل است یار
از تو ای بی‌نقش با چندین صُور
گاه مُشَبَّه را موَحّد می‌کند
گاه تو را گوید ز مستی بوالحسن:
گاه نقش خویش ویران می‌کند
- § § §
- ۶۰ چشمِ حس را هست مذهبِ اِغْتِزَال
سُخره حسّ‌اند اهلِ اِغْتِزَال
هر که در حس ماند، او مُعتزلی‌ست
هر که بیرون شد ز حس، سُنی‌وی است
گر بدیدی حسّ حیوان شاه را
- § § §
- ۶۵ دیده عقل است سُنی در وصال
خویش را سُنی نمایند از ضلال
گر چه گوید «سُنی‌ام» از جاهلی‌ست
اهلِ بینش چشمِ عقلِ خوش‌پی است
پس بدیدی گاو و خر، اَللّهُ را!
- § § §
- جز حسّ حیوان ز بیرون هوا

- پس بنی‌آدم مکرّم کی بُدی؟ کی به حَسّ مشترک مَحْرَم شدی؟
نامصوّر یا مصوّر گفتنت باطل آمد بی زِ صورت رفتنت
نامصوّر یا مصوّر پیشِ اوست کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری، نیست بر اَعْمی حَرَج ورنه، رَو کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَج
پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
§ § §
- آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقّاش را فرشِ دولت را و هم فراش را
§ § §
- چون خلیل آمد خیالِ یارِ من صورتش بت، معنیِ او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون شد او پدید در خیالش جانِ خیالِ خود بدید
خاکِ درگاهت دلم را می‌فریفت خاکِ بروی کاو ز خاکت می‌شکافت!
گفتم: ار خوبم، پذیرم این از او ور نه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بِنِگرم ور نه او خندد مرا: «من کی حَرَم»
او جمیل است و مُحِبُّ الْجَمَالِ کی جوانِ نو گزیند پیرِ زال؟
§ § §
- خوب خوبی را کند جذب، این بدان طَبِیّات و طَبِیّین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسمِ باطل باطلان را می‌کشند باقیان از باقیان هم سر خوش‌اند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند
§ § §
- چشم چون بستی تو را جان‌کنندنی‌ست چشم را از نورِ روزن صبر نیست
چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت نورِ چشم از نورِ روزن کی شِکُفت؟
§ § §
- تاسه تو، جذبِ نورِ چشم بود تا بیبوندد به نورِ روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر تو را دان که چشمِ دل بیستی، بر گشا
آن تقاضای دو چشمِ دل شناس کاو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراقِ آن دو نورِ بی ثبات
 ۹۰ پس فراقِ آن دو نورِ پایدار
 او چو می‌خواند مرا، من بنگرم
 گر لطیفی زشت را در پی کند
 کی ببینم روی خود را، ای عجب
 تاسه آوزدت، گشادی چشم‌ها
 تاسه می‌آرد، مر آن را پاس‌دار
 لایقِ جذبیم و یا بد پیکرم
 تَسْخَری باشد که او با وی کند
 تا چه رنگم، همچو روزم یا چو شب؟
 § § §

نقشِ جانِ خویش می‌جُستم بسی
 ۹۵ گفتم: «آخرِ آینه از بهرِ چیست؟»
 آینه‌ی آهن برای پوست‌هاست
 آینه‌ی جان نیست اِلّا روی یار
 گفتم: ای دل، آینه‌ی کُلّی بچو
 زین طلب، بنده به کوی تو رسید
 هیچ می‌نمود نقشم از کسی
 تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
 آینه‌ی سیمای جانِ سنگی‌بهاست
 روی آن یاری که باشد زان دیار
 رو به دریا، کار برناید به جو
 درُدِ مریم را به خرمائین کشید
 § § §

دیدۀ تو چون دلم را دیده شد
 ۱۰۰ آینه‌ی کُلّی تو را دیدم ابد
 گفتم: «آخرِ خویش را من یافتم
 گفت و همم کان خیالِ توست هان
 نقشِ من از چشمِ تو آواز داد
 ۱۰۵ کاندَر این چشمِ منیرِ بی‌زوال
 در دو چشمِ غیرِ من تو نقشِ خود
 زان‌که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
 چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
 چشمِ من چون سرمه دید از ذوالجلال
 شد دلِ نادیده، غرقِ دیده شد
 دیدم اندر چشمِ تو من نقشِ خود
 در دو چشمش راهِ روشن یافتم؟
 ذاتِ خود را از خیالِ خود بدان!
 که منم تو، تو منی، در اتحاد
 از حقایقِ راه کی یابد خیال؟
 گر ببینی، آن خیالی دان و رد
 باده از تصویرِ شیطان می‌چشد
 نیست‌ها را هست بیند لاجرم
 خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال
 § § §

تا یکی مو باشد از تو پیشِ چشم
 ۱۱۰ یَشُم را آن گه شناسی از گهر
 یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
 در خیالتِ گوهری باشد چو یَشُم
 کز خیالِ خود کنی کُلّی عِبَر
 تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهدِ عمر، رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

ماهِ روزه گشت در عهدِ عُمَر
 تا هلالِ روزه را گیرند فال
 چون عُمَر بر آسمان مه را ندید ۱۱۵
 و نه من بیناترم افلاک را
 گفت: «تَر کُن دست و بر ابرو بمال
 چون که او تَر کرد ابرو، مه ندید
 گفت: «آری، موی ابرو شد کمان
 چون یکی مو کُز شد، او را راه زد ۱۲۰
 موی کُز چون پرده گردون بُود
 § § §
 سر مکش ای راست‌رو زان آستان
 هم ترازو را ترازو راست کرد
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
 خاک بر دِلداریِ اَغیارِ پاش
 هین مکن روباه‌بازی، شیر باش
 زآن‌که آن خارانِ عدو این گُل‌اند
 زآن‌که آن گرگانِ عدو یوسف‌اند
 § § §

«جانِ بابا» گویدت ابلیس، هین
 این چنین تلبیس با بابات کرد ۱۲۵
 بر سر شطرنج چُست است این غراب
 زآن‌که فرزین‌بندها داند بسی
 در گِلُو ماند خسِ او سال‌ها
 مالِ خس باشد، چو هست ای بی‌ثبات
 گر بَرَد مالتِ عدوی پُر فنی ۱۳۰
 تا به دم بِفَریدت دیوِ لعین
 آدمی را این سیه‌رُخ مات کرد
 تو مَبین بازی به چشم نیم خواب
 که بگیرد در گِلویت چون خسی
 چیست این خَس؟ مِهَرِ جاه و مال‌ها
 در گِلویت مانع آبِ حیات
 رهنی را بُرده باشد رهنی! ۱۳۵

